

۷ پدر و مادر شهید کریم زادگان ۸ سال
در انتظار پسرشان بودند و حالا به یادش پذیرای
پاتوق دخترانه مسجد محله هستند

برسد به روح بلند سعید



چطور خودم را بیخشم؟

عکس سعید با آن پیراهن گلبهی در قابی چوبی به چشم می خورد. فاطمه منتظر ابدی ۷۵ سال دارد و بهترین سال های عمرش را در التهاب جنگ سپری کرده است. جنگ در رگ و پی زندگی او و همسرش ریشه دوانده است؛ طوری که هنوز زن و شوهر برای هم از سعید می گویند و اشک می ریزند. وقتی ثواب حضور دخترها در خانه شان را به روح بلند سعید هدیه می کنند یعنی هنوز جنگ در این خانه و خانواده نفس می کشد. سعید که هوای رفتن به جبهه به سرش افتاد، دو برادر دیگرش هنوز در جبهه بودند. فاطمه خانم می گوید: مجید، پسر بزرگم، تخریبچی بود، حمید هم مخابراتچی. سعید دوره سه ماهه آموزشی را گذراند تا در صورت نیاز به جبهه برود. سه ماهه آموزشی اش که تمام شد، راه می رفت و می گفت «جنگ تمام می شود و من مدیون مردم و کشورم می مانم. برای دوره های ماهزینه شده است؛ اگر جبهه نروم، چطور خودم را بیخشم؟»

روزهای پرانتهاب جنگ

در خانه فاطمه خانم جنگ سایه انداخته و لحظات مادرپراز التهاب و راز و نیاز بود. آن روزها تا کسی از او حال پسر بزرگش، مجید را می پرسید، اشکش سرازیر می شد؛ «وقتی به مرخصی می آمد، از ساعات پر خطری که از سر گذرانده بود، برایمان تعریف می کرد و می گفت مادر چقدر دست به دامن ائمه^(ع) شدی که این طوری خدا هوایم را دارد. راست هم می گفت؛ ائمه^(ع) را خسته کرده بودم بس که التماسشان می کردم پسرهایم سالم و سلامت برگردند.» (می خندد) مجید، از مون صبوری فاطمه خانم بود. او با مجید دل کنندن را یاد گرفت؛ «گاهی ۶ ماه به مرخصی نمی آمد. در خانه تلفن نداشتیم، وقتی به خانه همسایه تلفن می کرد، نمی فهمیدم چطور خودم را به خانه شان می رساندم. پستچی که نامه اش را می آورد، از خوشحالی اشک می ریختم. ترس از دست دادنش امانم را بریده بود. یکی از هم زمانش همسایه مان بود. او هم تخریبچی بود. وقتی به شهادت رسید، آن قدری که من برایش گریه کردم و بی قرار بودم، نزدیکانش گریه نکردند. همه از این حجم گریه و زاری ام تعجب می کردند. من شهادت را به خانه و زندگی ام نزدیک می دیدم، ولی فکر نمی کردم سعید، شهید خانه مان باشد.»

حمید پسر دوم خانواده سرباز بود و در منطقه جنگی خدمت می کرد. او و مجید سه سال فاصله سنی دارند. سعید، پسر سوم خانواده، با بچه های دیگر خانه متفاوت بود. وقتی سعید عازم جبهه شده هفده سال بیشتر نداشت. او آری جی زن بود.

دیگر هوش و خواستش اینجا نبود

بابای سعید آب نبات گوشه دهان انداخته است و در آرامش چای می نوشد. او با انگشت به قاب عکس سعید اشاره می کند: «بین باباجان، همین پیراهنی را که توی این عکس تنش

کرده است. خودش دوخته بود. از دوازده سالگی تابستان ها می رفت سر کار.

یکی دوسال خیاطی رفت؛ چند سالی هم آلومینیوم سازی. از آن سال تا وقتی میهمان این دنیا بود، خرج درس و مدرسه و کیف و کفش را خودش درمی آورد.»

فاطمه خانم پنجره توی اتاق رانشان می دهد. همان را هم یک تابستان، سعید در مغازه در و پنجره سازی ساخته است. زن و شوهر در ذهنشان به دنبال کودکی سعید می گردند. هر دو هم نظرند که سعید مؤمن، باهوش و کم حرف بود. او پیش از پدر و مادرش، صبح جمعه در دعای ندبه حرم حاضر بود. نماز اول وقتش ترک نمی شد و قرآن از دستش نمی افتاد. حسابی هم درس می خواند. حاجی باریک اندام است و گذر سال و ماه، شانه هایش را در هم فشرده است. کم رمق می گوید: بایانیکه خیلی درس خوان بود اما یک دفعه دیدم دل به درس نمی دهد. به مدرسه اش رفتم تا ببینم اوضاع درس و مدرسه اش چطور است. مدیر مدرسه گفت سعید خیال جبهه رفتن دارد؛ او دیگر هوش و خواسش به درس و مدرسه نیست. همان روزها پسر خواهرم شهید شده بود. سعید دیگر آرام و قرار نداشت.

وقتی دوره آموزشی را گذراند، پدرش و مجید برای دیدنش به تربت حیدریه رفتند؛ «هرکاری کردیم، جلودر همان ندادند. گفتند بچه ها مشغول تمرین هستند. ما این همه راه را رفته بودیم که سعید را ببینیم. چطور بی خبر برمی گشتیم؟ دیدیم قسمتی از سیم خاردارها پاره است. از همان زیر و زوار یادگان شدیم. رفتیم و بین پسرهایی که قدم رومی رفتند، او را شناختیم و پیدایش کردیم. قدش از دور و بری هایش بلند تر بود.» حاجی سراپا ایستاده و ادای رژه رفتن سعیدش را درمی آورد. سر جایش می نشیند. شانه های لاغر و تکیه حاجی می لرزد. چشم های کم فروغش را بین انگشت های فشارد اما حریف سیل اشک نمی شود. اشک، اشک، اشک.

